

-- زنده ها را قرنطینه کنید ! --

روزگارم را سیاه کرده بودند. گاه و بی گاه به خانه می ریختند. یکی شان چارچشمی مرا می پایید دست از پا خطا نکنم. رئیس شان می گفت: مراقب باش فرار نکند. من میگفتم فرار چرا؟ چرا باید فرار کنم؟! من که گناهی نکرده بودم. آنها همه ی خانه را به هم می ریختند. کتابخانه را زیر و رو می کردند. کتاب های قطور را ورق می زدند و ظاهرا "دنبال مدرک یا سر نخ مهمی بودند.

اوایل که می آمدند ، من مدام غر می زدم و اعصابم به هم می ریخت. وقتی از غر زدن خسته می شدند ، همان که نگهبان دائمی ام بود، یقه ام را محکم می گرفت و می گفت: بهتر است خفه شوی! من می ترسیدم. آرام می شدم و با لحنی مودبانه توضیح می دادم که من هیچ چیزی برای پنهان کردن ندارم. همه ی زندگی م آشکار و پنهان همین است. جرمی مرتکب نشده ام که بخواهم چیزی را قایم کنم. اما آنها همچنان به زیر و رو کردن خرت و پرت ها ادامه می دادند. یک بار یکی شان گفت: شما کثافت ها فقط بلدید لفظ قلم صحبت کنید.

وقتی که می رفتند ، چند ساعتی را به جمع و جور کردن خانه مشغول می شدم. دقت می کردم چیزی از وسایلم گم نشده باشد. اوایل متوجه نمی شدم. اما خیلی دیرتر می فهمیدم که مثلا چند قطعه عکس یادگاری، نامه های قدیمی و فندک و ساعت مچی ام را برده بودند. در بازرسی های بعدی به آنها میگفتم که باید وسائل شخصی م را قبل از بردن ، صورت جلسه کنند. که البته جواب سر بالا می دادند. در عوض، رئیس شان هر بار موقع رفتن عذرخواهی کوچکی میکرد و می گفت: مسئله ی مهمی نیست. انشاء الله مشکلی برایتان پیش نخواهد آمد. گاهی تعارف میکرد یکی از همکارانش در مرتب کردن خانه کمک کند که نمی پذیرفتم و تشکر می کردم.

هفته ای دو یا سه بار می آمدند و همان برنامه ی تکراری را اجرا می کردند. وقتی که می رفتند، معمولا یکی از همسایه ها در می زد و پرس و جویی می کرد. تقریبا همه شان یکی یکی آمده و هم دردی کرده بودند. یکی شان که بقال محله بود، حتی قول داد از طریق دامادش برایم کاری بکند. ظاهرا داماد او در یکی از نهادهای مهم، کاره ای بود. اما هیچگاه توصیه هایش تاثیری در ادامه ی بازرسی ها نکرد. به او گفته بودند: مسئله ی کوچکی پیش آمده که انشاء الله حل خواهد شد.

بعد از یکی دو ماه دیگر به آن وضعیت آشفته عادت کرده بودم. بس که آمده و همه جا را به هم ریخته بودند ، حوصله ی مرتب کردن خانه را نداشتم. پشت میز کارم ، جلو کامپیوتر می نشستم و دور و برم پر از آت و آشغال بود. تشک روی تخت را پاره کرده بودند. چند بار آن را دوخته بودم . اما هر بار مامور ها آن را جر می دادند و دیگر شباهتی به یک تشک معمولی نداشت. چیز آشغالی شده بود. روی زمین می خوابیدم. گوشی تلفن هم وضع بهتری نداشت . بارها باز و بسته اش کرده و تویش شنود کار گذاشته بودند، شماره ها را درست نمی توانست بگیرد. دو تا از کلید هایش خراب شده بود .

آن قدر وسایل شخصی و خرت و پرت های بی اهمیت را با خود برده بودند که من نمی توانستم بفهمم دقیقا چه چیزهایی را از دست داده بودم. آلبوم عکس خالی شده بود. هیچ کدام از نامه های قدیمی ام را پیدا نمی کردم. تمام کتاب هایی را که در طول سالها جمع آوری کرده و روی بعضی شان امضای نویسنده اش بود، با خود بردند. وقتی که دیگر چیزی برای بردن نماند، با احترام کامل کامپیوترم را برداشتند. این بار بی آنکه خواسته باشم، صورت جلسه ای تهیه کرده و رسیدش را تحویلم دادند که برایم اهمیتی نداشت.

ده روزی می شد که پیدای شان نبود. خوشحال بودم و به خیالم دیگر کاری به کارم نداشتند. سعی کردم از نو خانه را مرتب کنم، طوری که بعد از ماه ها در آن احساس آرامش داشته باشم. یکی از زن های فامیل آمد و کمکم کرد. کار، بیشتر از یک روز طول کشید. اما احساس خسته گی نمی کردم. کتاب های معدودی را که باقی مانده بود در قفسه ها چیدم. ریشم را که انبوه و کثیف شده بود، زدم. در حالی که داشتم کتاب می خواندم و چای می نوشیدم، کنار پنجره نشسته بودم و از هوای خنک شهریور لذت می بردم. ناگهان و به روال همیشه گی سر و کله شان پیدا شد. از دیوار پریده بودند توی حیاط. در حال باز بود. همان تیم قبلی بودند. از نو همه چیز را به هم ریختند. درباره ی زنی که در تمییز کردن خانه کمک کرده بود، کلی سوال های بی ربط پرسیدند. همان موقع تصمیم گرفتم با شرایط جدید و احتمالا بدتر کنار بیایم. بنابراین کاملا خونسرد و بی تفاوت رفتار می کردم. دست آخر، رئیس شان با لحنی مودبانه گفت: آزمایش کوچکی لازم داریم که لازم نیست به اداره بیايید، همین جا نمونه را بدهید با خودمان می بریم. آزمایش ادرار بود. گفتم: من اعتیاد ندارم. گفت: اعتیاد به ما ربطی ندارد ما داریم راجع به موضوع دیگری تحقیق می کنیم. شیشه ای تحویلم دادند که رویش برچسبی با اسم من بود. همان ماموری که نگهبان دایمی ام بود، با من توی مستراح آمد. به دقت نگاه می کرد مبادا غیر از ادرار چیز دیگری در شیشه بریزم.

این آزمایش سر آغاز فصل تازه ی تحقیقات بود.

هر روز مسئله و آزمایش تازه ای پیش می آمد. چند بار ادرارم را بردند. دو یا سه بار مدفوع. و بیشتر از ده بار نمونه ی خونم را گرفتند. بعدها نوبت رسید به موی سر، آب دماغ و خلط و بزاق و حتی بعضی نمونه گیری های شرم آور. البته شیوه ی کارشان تغییر چندانی نکرده بود. ابتدا خانه را کاملا به هم می ریختند، طوری که بی شباهت به یک آشغال دانی نباشد. آن وقت، با مقدمه چینی مختصری اعلام می کردند که برای نمونه گیری تازه آماده شوم. عادت کرده بودم، با ورود شان بند پیژامه ام را کمی شل کنم یا آستینم را بالا بزنم. رئیس شان می گفت: نه، فعلا لازم نیست! اما هر بار لازم می شد. همان که نگهبان دایمی ام بود و چهار چشمی مرا می پایید، مسئول نمونه گیری بود. خونم را می گرفت و اگر لازم می شد، تا مستراح همراهی م می کرد. ظاهرا مدرک یا سرنخ کافی به دست نیامده بود.

در روزهای بعدی، شروع کردند به نمونه برداری از پوست. همکار جدید شان، دکتری بود که با دقت نمونه ی کوچکی از پوستم را بر می داشت و بلافاصله، جای زخم را پانسمان دقیقی می کرد.

یکی از دوستانم نمونه برداری از پوست را مشکوک می دانست. او که علاقه ی عجیبی به فیلم های سینمایی داشت، می گفت: شاید زیر پوستت فرستنده ی ریزی کار گذاشته باشند تا هر جا که می روی بتوانند تعقیبت کنند. من به او می گفتم: خیال باف! و فرضیه اش را توهین به خودم تلقی می کردم. من مجرم نبودم که قصد فرار داشته باشم. از بابت کارهای

کرده و نکرده ی خودم، هیچ نگرانی خاصی نداشتم. آنها بی دلیل زندگی م را از ریخت انداخته بودند.

اما من سعی می کردم خودم را با شرایط جدید وفق بدهم. چندان هم نا موفق نبودم. حتم داشتم، مامورهای بازرسی تا آن موقع، بارها به خاطر پرونده ی من مورد توبیخ و توهین واقع شده بودند. این را از نگاهشان حس می کردم. پشت آن نگاه های غضب آلود، نوعی التماس رذیلانه پنهان شده بود. با التماس از من می خواستند، کاری کنم یا سر نخ ی بدهم که آمرین شان را با آن خشنود کنند. گاهی بر پستی و زبونی آنها، دل می سوزاندم.

اما کار به همین جاها ختم نمی شد. آزمایش ها و نمونه برداری های خطرناکی انتظارم را می کشید. یک بار، بی هوشم کردند. وقتی به هوش آمدم، گفتند از مغز استخوان نمونه برداری کرده اند.

ترس، ناگهان بر من چیره شده بود. اما بروز نمی دادم. روز به روز ضعیف تر و ناتوان تر می شدم. دیگر حوصله ی مطالعه کردن و رادیو گوش دادن را نداشتم. ساعت ها دراز می کشیدم و به سقف خیره می شدم. وزنم پایین آمده بود و اشتها هم صفر بود. گاهی کسی می آمد و غذایی برایم درست می کرد. اما من بدم می آمد. از خوراکی چندشم می شد. دوستان معدوم با تلفن حالم را جویا می شدند. بعضی ها می خواستند به دکتر مراجعه کنم. در حالی که لزومی نداشت. همان آقایی که نمونه های عجیب می گرفت، دکتر بود. گاهی با او مشورت می کردم. درباره ی اینکه چیزی نمی توانم بخورم یا حالم به هم خورده. او توصیه های کوتاهی می کرد و رئیس شان می گفت: به دکتر گوش بده! انشاءالله مشکل حادی پیش نخواهد آمد.

هر چه من ضعیف تر می شدم، احساس می کردم آنها مهربان تر می شدند. بنابراین خودم داوطلبانه پیشنهاد می دادم نمونه ی دیگری از گوشت، پوست، خون یا مایع مغزی بردارند. روزی که دیگر چیزی برای نمونه گیری پیدا نشد، خواستم از ناخنم تکه ای را برای آزمایش بردارند. دکتر موافق بود، اما رئیس تیم با تردید پذیرفت. و در نهایت مسئولیت آن را بر عهده ی خودم گذاشت. زیر ورقه ای را امضاء کردم که در آن با مسئولیت شخصی و پیشنهاد خودم، پذیرفته بودم از ناخن هایم برای آزمایش های ویژه نمونه برداری کنند.

برای دوستان، آشنایان و همسایه ها دیگر موضوع تکراری و بی مزه ای شده بودم. کسی اهمیت نمی داد چه بلایی سرم می آید. من هم البته بی میل نبودم چشم های کنجکاو و نگاه های فضول را، مثل مگس های مزاحم از دور و برم بپرانم. حضور تیم بازرسی برای پر کردن جای خالی دوستان و آشنایان کفایت می کرد. وانگهی، به آنها عادت کرده بودم. انگار، سال ها زیر یک سقف یا در یک محله ی کوچک با آنها زندگی کرده بودم. رابطه ای ناپیدا، اما ظریف و جان دار، بین ما شکل گرفته بود. گاهی رئیس شان پی کاری می رفت. آنها می نشستند و خاطره تعریف می کردند. خاطره های شان البته زیاد خوشایند نبود، اما طوری نقل می کردند که آدم دوست داشت بنشیند و تا آخر گوش بدهد.

گاهی روزها و شب ها سپری می شد و خبری از آن ها نبود. قرص هایی داده بودند که باید مصرف می کردم، تا عوارض آزمایش های سخت را برطرف کنند. مشکل خاصی نداشتم. اما دلم می خواست هر روز یکی دو تای شان را در خانه ببینم. کسی تلفن نمی کرد. همسایه ها که هیچ، حتی نزدیک ترین دوستانم تمایلی به احوال پرسی م نداشتند.

من درک می کردم مردم دنبال رفاه و آسایش هستند. آنها می خواهند خوش باشند. دلیلی نبود، خود را آلوده ی قضیه ای کنند که هیچ ربطی به آنها نداشت. مشکل من کاملاً شخصی بود. حتی از فضای بسته ی خانه ام بیرون نمی زد. بنابراین سعی می کردم، غم ها و افسردگی ها و عصبانیت ها یم را بروز ندهم. این اواخر غمی هم، البته نبود. مأمورها مرتب می آمدند و می رفتند. برای خودشان چای درست می کردند و به بهانه ی دستور ویژه ای، پیش می آمد تا پاسی از شب ماندگار می شدند.

نگهبان همیشه گی م نقش یک پرستار بی رحم را بازی می کرد. دارو ها را به زور به خوردم می داد. اگر در برابر آزمایش ها از خودم مقاومت نشان می دادم، با خشونت یک پرستار حرفه ای وادارم می کرد تزریق ها و نمونه برداری های سخت را قبول کنم. وانمود می کرد، همه ی آن برنامه هایی که اجرا می شد، بخشی از یک پروژه ی درمانی بود. از پرسش حرف می زد که دانشجوی مهندسی بود و می خواست بعد از فارغ التحصیل شدنش، کار مهمی برایش ردیف کند.

گاهی هم شوخی های زننده و بی رحمانه ای می کرد. وقتی که لخت بودم، فیلم برداری می کرد. روی بدنم جای آمپول هایی بود، که در طی ماه ها تزریق کرده بودند. با خنده میگفت: این فیلم را به مردم نشان بدهیم، می گویند سال ها معتاد تزریقی بوده ای! راست می گفت. با تمام بد حالی م، فیلم را که دیدم، از دیدن آن بدن درب و داغان، خنده ام گرفت.

با این حال مطمئن بودم، به راحتی نخواهم مرد. خانه ام را تبدیل به یک کلینیک پزشکی کرده بودند. دستگاه های مختلفی در گوشه و کنار اتاق نصب شده بود. در شرایط بحرانی به کمک این دستگاه ها خطر را رفع می کردند. احتمالاً نتوانسته بودند، مدارک کافی را برای طرح یک اتهام بزرگ جور کنند. از طرفی باید مراقب سلامتی م بودند. طرح اتهام برای یک مرده، هیچ فایده ای نداشت.

ظاهراً گرفتار پرونده ای شده بودند، که نه می شد آن را مختومه اعلام کرد و نه در حدی بود که قابل ارائه به یک دادگاه صالحه باشد. بنابراین کنترل گفتار و رفتار شان را کم کم از دست داده بودند. می گفتند: نمی گذاریم قسر در بروی! یکی شان می گفت: تو را در یک زیرزمینی می اندازیم که بیوسی و هیچ کسی خبر نداشته باشد! رئیس شان می گفت: نبودن تو از بودنت بهتر است. و تعجب می کرد که چرا هزینه ی بیت المال را صرف زنده نگه داشتن من کرده اند!

سرانجام، بعد از مدتی، تهدید ها و خشونت ها را فراموش کردند و خبر دادند که باید برای یک عمل جراحی، آماده شوم. اما توضیحاتی که دکتر می داد، بیشتر به یک کالبد شکافی اشاره می کرد تا عمل جراحی.

تصمیم گرفتیم در این مورد خاص تا دم مرگ مقاومت کنیم. به راحتی فحش می دادم. از تخت می پریدم پایین و خودم را با همه جور ترفندی زخمی می کردم، تا کالبد شکافی یا عمل جراحی را به تعویق بیندازم. اما آنها در تصمیم شان از من قاطع تر بودند. روزی که می خواستند برای عمل، حاضرم کنند. داد و بیداد راه انداختم. به آنها بد و بیراه می گفتم و نفرین شان کردم.

رئیس شان دستور داد مانند دیوانه ها، دست و پایم را به تخت ببندند و آمپول بی هوشی را تزریق کنند.

نمی دانم چند ساعت یا چند روز را در بی هوشی سپری کرده بودم. متوجه شدم که در خانه هستم. دور و برم مرتب بود. کسی در آشپزخانه داشت کار می کرد. به سختی از روی تخت بلند شدم. لباسم را کندم و در آینه ی قدی بدنم را برانداز کردم.

پانسمان های روی شکم و صورتم را برداشتم. کاری که کرده بودند، شباهتی به عمل جراحی و حتی کالبد شکافی نداشت. از قفسه ی سینه تا پایین شکم، بخیه خورده بود. در پهلو هایم جای ضربات عمیق چاقو دیده می شد. پایین تر، بیضه ها ورم کرده و درد می کرد. عجیب تر از همه، جای زخمی روی صورتم بود که بسیار به جای گلوله شبیه بود. فکم دچار مشکل شده و احتمالا ، نمی توانستم به راحتی صحبت کنم. اما خوشحال بودم که دیگر از هیچ کس خبری نبود. دلم می خواست کنار پنجره بنشینم و از هوای خنک شهر یور لذت ببرم.

جمعه..... ۱۳۸۴/۵/۲۰

امضا محفوظ !